

## گذار زن از گذارزندگی

- ۳ -

این زن همیشه از شوهر بد میگفت که : «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است، ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می کند، باز گردیت که کاروی اصلی ندارد» (۱) . اما بنظر من این زن حق داشت اگر راست است که «چهل سال، شیخ سر بسر بالین نهاد، همچنین درین مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد» مگر آدم چند سال عمر می کند؟ و چند سال از عمر را میتواند زندگی فعال داشته باشد؟ آن که پینمبر خدا بود شصت و سه سال پیش عمر نکرد که تنها بیست سال از آن فعال بود. خوب، چهل سال از عمر خود را شیخ بی وضو نخفته بود! مرد، آن وقت گناه زنی که او را به خانه آورده ای چه بوده است؟ لابد میگوئید آن کشف و کرامات، نتیجه چنین ریاضاتی است، بیچاره زن شیخ ! حالا به يك پرده دیگر از رفتار شیخ نگاه کنید :

«نقل است که شیخ يك شب گفت : امشب در فلان بیابان راه می زنند و چندین کس را مجروح گردانیده اند، و از آن حال پرسیدند، راست هم چنان بود. وای عجب همین شب، سر پسر شیخ را بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت ! زنش منکر او بود، می گفت: چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاد»  
حالا به «کمدی بازی» دیگر شیخ بنگرید :

«... پس مادر سر پسر را بدید. گیسو بیرید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد ! شیخ نیز پاره ای از محاسن بیرید و بر آن سر نهاد، گفت این کار هر دو باشیده ایم و ما را هر دو افتاده است. تو گیسو بیریدی، من نیز ریش بریدم !» (۲)

### نان جو و هفتاد مهمان

وقتی ابوسعیدایی الخیر از راه خرقان عبور می کرد، پیش شیخ ابوالحسن خرقانی آمد. خانه و خانقاه شیخ ابوالحسن یکی بود و خیلی کوچک، شیخ به خادم گفت : سجاد همه در این خانه اندازا خادم گفت : این جمع هفتاد کس اند، و در این خانه بیست کس نگنجد، شیخ

۱- احوال شیخ ابوالحسن خرقانی، مجتبی، مینوی، انجمن آثار ملی، ص ۱۳۵، بنقل

از نورالعلوم

۲- تذکره الاولیاء عطار .

در آن خانه از گردبر آمد، خادم را گفت: اکنون سجادهٔ اصحاب بگستر. هفتاد سجاده در آن خانه بگستر دند و همه در آنجا بنشستند. شیخ در حجره شد و عیال را گفت: توجه دانی که چگونه عزیزانی رسیده‌اند؟ و در همه، خانه -- معلوم من -- سه من آرد جو!

فرمود قرصها پزند. عیال، پاره‌ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت! و شیخ تلافی می‌کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند، و نان خورش سر که بود!

بنده نمی‌دانم حق را به جانب چه کسی می‌دهید؟ به جانب زن بی‌ثواری که باسه من آرد جو و مقداری سر که باید هفتاد تن مهمان شوهرش را -- آن نیز «چگونه عزیزانی» به قول شیخ ابوالحسن -- پذیرائی کند؟ یا به شیخ و خانقاه‌داری لعنت می‌فرستید -- که بر سر در خانه‌اش نوشته بوده: هر که بدین خانه درآید، نانش دهید و از ایمانش مهربانید، زیرا آنکس که به خداوند به جان آرزو، ابوالحسن را به نان آرزو، البته بنده بقیه داستان را نمی‌گویم که شیخ هر چه نان از زیر سرپوش بر میداشت تمام نمی‌شد، و همه خوردند و سیر شدند و خادم شیخ از تعجب سرپوش نان برداشت و همان نانها هم چنان باقی بود، و شیخ بگفت خادم را که «اگر سرپوش بر نداشتندی، تا به قیامت، مسافران مرا نان بودی» ولی این حرفها و ایسن کرامات، هیچوقت چاره نخواهد بود برای جوش‌هایی که بیچاره زن شیخ از مهمانان ناخوانده زده بود، جوشی که نیم من گل‌گاوزبان هم فشار خورش را پائین نمی‌آورد!

خوش‌ذوق‌تر ازین صوفی بزرگوار، مثلاً شیخ زاهد گیلانی بود. که او را دو عیال بود یکی در سیاورود بر لب دریا... و یکی در دیه حلیه کران... و یک زاویه شیخ زاهد در حلیه کران بود...

و ما می‌دانیم که با اینکه خانقاه شیخ در باصفا ترین نقاط گیلان بود، و نقطه‌ای بود که «صبح خورشید بر آن می‌تافت و عصر امواج دریا بر ایوان آن پهلوی می‌زد» با همه اینها مطمئنم که دختر آخی سلیمان، درین خانه، آنچه می‌خواست نمی‌یافت. مگر نه آن بود که حضرت شیخ زاهد قدس سره در سن هفتاد سالگی تقریباً دختر آخی سلیمان را که مستوره‌ای بود عنیفه و صالحه در چهارده سالگی به عقد نکاح شرعی در آورد؟ و حق سبحانه تعالی از او پسری و دختری عنایت فرمود که سلطان‌المعارفین حاجی شمس‌الدین و سید المطهرات بی‌بی فاطمه بودند... روزی مجلسی بود نورانی روحانی، حضرت شیخ زاهد به زبان گوهر فشان جاری ساخت که بی‌بی فاطمه را به زنی به شیخ صفی‌صافی دادم... و هم در آن مجلس ایجاب و قبول بگفتند و عقد بستند. و شیخ زاهد هم در آن مجمع به شیخ صفی‌الدین فرمود که ترا از وی فرزندان می‌خواهد شد صاحب کمال ظاهر و باطن... و آن فرزند که شیخ از برای آن قیام نمود -- در حالت عقد بی‌بی فاطمه -- او مددالدین است... شیخ زاهد ۸۰ تا ۸۵ سال عمر کرده است.

### آنکه دارد و آنکه ندارد

باز خدا پدر مولانا محمد خوافی صوفی را بیامرزد که اصلاً زن نگرفت، و چون ویکی از مولانا محمد خوافی پرسید که خدمت مولوی چون میل تأهل فرمود؟ مولانا فرمود که: سلسلهٔ ولادت از آدم علیه‌السلام به این ضعیف رسیده، می‌خواهم که یک سلسله در دست آدم

باشد، و سر دیگر در دست این ضعیف ا، (۱) لابد او نیز هم قول استاد فیلسوف معاصر، مرحوم عصار بود که میگفت: «کسیکه زن دارد مثل سگ زندگی می کند و مثل شاه میمیرد، و آن کسی که زن ندارد مثل شاه زندگی می کند و مثل سگ می میرد» (۲).

۱ - مطلع سعدین عبدالرزاق سمرقندی، ص ۶۳۹، هر چند که باز صوفی دیگری گفته بود: از سلسله کس بجائی نرسد.

۲ - یادت بخیر - استاد عزیز، اقبال آشتیاتی که چون استاد نصراله فلسفی، نقد تجرد را از کف مفت تنهادی، و چون عیسی بی جفت خفتی، شامهم مثل آن عارف صوفی ظاهرا سرمشق مرحوم ادیب نیشابوری بودید، استادی که اوستاد اوستادان زمانه ما امثال بدیع - الزمان فروزانفر بود و به قول یکی از شاگردانش: «... ایشان صیغه ای هم گرفته بودند، و یک روز در همان ابتدای صیغه آمده بودند بازار، و دو تا هندوانه گرفته بودند، در بین راه هندوانه ها از بغلشان افتاد، ضعیف هم بودند، میخواستند بردارند، نمیتوانستند، تا به زحمت زیادی هندوانه را برداشته بودند، به عوض اینکه به خانه بروند به مدرسه آمده بودند، از مدرسه کاغذ بخشیدن مدت آن زن را فرستاده بودند - که زنی که این طور مایه زحمت باشد لازم نیست! و در تمام عمر همان بود، که با او حتی انس هم نگرفته بودند» (مقاله محمدتقی ادیب ساغندی تحت عنوان استادم ادیب نیشابوری، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، شماره دوم سال یازدهم، ص ۱۶۴) معلوم میشود که بایک دست نمیشود دو هندوانه برداشت، گویا هم قول مرحوم جلوه شده بود که همان روز اول زن را طلاق داد و گفت او از جنس ما نیست! و باز هم فکر هم نام دیگر خودش ادیب نیشابوری شده بود که تا آخر عمر مجرد زیست و در خانه غیر - گویا خانه مرحوم قراگزلو بود که وفات کرد، و در وصف حال خود گفته بود:

خرد چیره بر آرزو داشتم	جهان را به کم مایه بگذاشتم
چو فرزند مریم سپردم جهان	نه شام مهیا و نه چاشتم
چوهر خواسته کرد بایدیله	من ایذون گمانم همه داشتم
ازیر است کاند در صف قدسیان	در خشان یکی پرچم افراشتم

میان بزرگانی که تمام عمر را در حجره های مدرسه بی جفت خفتند از مرحوم جلوه، مرحوم هیدجی، مرحوم حکمی، مرحوم محمدکاشی، مرحوم خراسانی، مرحوم جهانگیرخان میتوان یاد کرد، که از «زنداری» و یا به قول قدیمی ها «کدخدائی» می گریختند و هم قول علی دشتی می شدند که ازو پرسیدند، زن نداری؟ گفت رفقا دارند! و هم عقیده با دکتر محمد خوانساری یا گوینده این شعر بودند که گفته بود:

چو تیره شود مرد را روزگار	رود کدخدائی کند اختیار
پس آن که به زیر لحافی رود	همه آن کند کش نیاید به کار!

(زن نبیل فرهاد میرزا، ص ۲۲)

## چشم نامحرم

ابومسلم مرد سخت دل، جوانی که درسی و پنج سالگی کشته شد و «از خراسان و یمن از زهاد و عباد و قضاة و ملوک و دهاقین و مجوس و نصاری و یهود و غیر آن جماعت را با هم بکشت و روایت آنست که بی آنچه در جنگها و حصارها بکشت سیمصد و شصت هزار مرد را در مقام سیاست کشت».

آری این ابومسلم را «سه زن بود. مردغیور بود برحرم خود، سالی يك كرت بیش به فراش زن خود نرفتی، او را يك هزار طباخ بود، هر روز سه هزار من نان در مطبخ او پختندی و صدوسی گوسپند، بیرون گاوان و مرغان - خرج شدی!» (۱)

بعقیده شما فایده این سه هزار من نان و صدوسی گوسپند برای زن خانه چیست؟ پادشاهی مثل شاه عباس دوم هم آن قدر خودخواه بود که بقول تاورنیه «زنی را که از همه بیشتر دوست می داشت، شب زمستان در بخاری آتش افکند و سوخت و بعد رفت و راحت خوابید» (۲)

حتی مرد صوفی و عارفی مثل شیخ احمد جام هم «یکی از زنانش را به جرم اینکه از خلوتگاه شیخ، از روزن به بیرون نگرسته بود کور کرده بود» (۳)  
واقعا که حق داشتند زنهای کرمانی که از سالها پیش به صورت ضرب المثل می گفتند که: «این مردها، خوبهاشان را باید کرد توی دیگ، و بدهاشان را باید زد زیر دیگ». اما برای اینکه حرف را از آن عارف استثنائی و ازین پادشاه استثنائی خارج کنیم سخن را به يك مرد استثنائی ناشناس می کشانیم که به هر حال در تاریخ جای پائی برای خودش باز کرده است و در عین حال از طبقات عادی و عامه مردم بوده: در قرن چهارم هجری در سمرقند، جوانمردی، در حجله دریافت که عروس ششماهه آبستن است! بر آن شد که آبروی همسر جوان فریب خورده خود را حفظ کند، در دوسه ماهی که بوضع حمل مانده بود بهر زحمتی بود آبستنی او را به روی خود نیاورد تا شبی که نوزاد پنهانی به دنیا آمد. مادر، کودک را سر راه گذاشت. مرد در تعقیب او بود، بچه را برداشت، اذان صبح کودک را برد به مسجد در گوشه ای پشت محراب پنهان کرد و در صف جماعت بنماز ایستاد، گریه و ضجه نوزاد سبب شد تا او را ببابند، سپس امام مسجد از نماز گزاران خواست تا هر کدام که می توانند از این کودک معصوم و ناشناس و بیگس نگهداری کنند، شوهر جوانمرد بی درنگ داوطلب شد و بچه را بخانه آورد و در جمع مادر و خواهر و همسر، داستان طفل را به زن گفت، و رو به آسمان کرد و خدا را خواند که من بخاطر تحصیل رضای تو پرستاری این کودک بی پناه را بعهده گرفته ام به پستان یکتن از سه تن مادر و خواهر و همسر شیر روان که تا بچه گرسنه نماند. هر سه زن به آزمایش پستان بر آمدند بناگاه زن فریاد بر آورد که خداوند

۱- طبقات ناصری، ص ۱۰۶.

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۴۳.

۳- مقامات، - حاشیه ص ۶۰ و ۶۱.

عالمیان پستانهای مرا پراز شیر کرد. (۱)

راستی چه باید کرد که آدم از دست استنهای تاریخ نجات پیدا کند؟ من متحیرم که ما مردان که اینهمه از بی وفائی زن صحبت می کنیم و شعر می خوانیم و قصه می گوئیم، کدام حق برتری را برای خود قائل هستیم؟

به خدا بسپارش

من يك جای دیگر از سرنوشت زنان در جنگها و بی‌امانی مردان نسبت به زنان و قتل عالم آنان - یعنی قتل عام زنان - توسط شوهران و برادران و پدرانشان، نه توسط دشمنان، در يك مقاله بیست صفحه‌ای صحبت کرده‌ام، (۲) و اینجا فقط به يك نمونه دیگر اشاره می‌کنم و می‌خواهم از آن تعصب و غیرت نام ببرم و آن سرگذشت زنی در عصر کریم خان زند است. عبدالرزاق دنبلی مینویسد:

«مسند آرای ملک (یعنی کریم خان) به صید شکار شایق بود، لیکن در خلوات باغوانی و عذارى خلیع‌العدار بود و به صید آهووشان غزاله راغب. هر شام که از ایوان بار برخاستی، در حریم عشرت، بزم صهبا و خلوت صحبت آراستی، خریدۀ حوراوشی درجریده جواری حرم عشقش را به جان خریده شاخ نبات نام،

به خون عزیزان فرو برد چنگ

سر انگشت‌ها کرده عناب رنگ

چو قوس قزح بر رخ آفتاب

کریم خان با آنکه سانش قریب به هفتاد بود و اعضاء و ارکانش از کار بازمانده

بود باز از لذت شوق جسمانی و شراب ریحانی و وصال غوانی معرض نبود و میگفت:

ما پیر شدیم و دل جوانست هنوز...

معشوقه اگرچه اسباب عشرت و کامرانی در ایوان سلطانی به اقصی‌الغایه آماده داشت اما چشمش بر قدرت و قوای جسمانی بود نه به زور و زیور جهانیانی، لؤلؤ لالافتن خواهد و غنچه رعنا شکفتن، از دست مرتعش گهر سفتن نیاید و از پیران دم سرد با بتان سرو بالا به ناز ختمن و بناز گفتن نشاید. یار طناز از سر بی‌نیازی و عقاب کبر آمیز سخن سردی میگفت و او (کریم خان) جور دلدار می‌برد... و خاطرش بسته او بود تا از دارغرور رحلت نمود.

آن سرو بلند را که در سر زلفش دلها در بند بود... بعد از وی سلطانعلی خان زند خواست و خانه مختصر خود را از فروغ طلعتش بیاراست... چون سلسله زنداز سطوت قهر

۱- مقاله حسن صدر، روزنامه اطلاعات به نقل از کتب ادبی، و می‌توانید مقایسه کنید با کاری که هرون الرشید با عباسه خواهرش کرد. هرون عباسه را برای جعفر برمکی عقد بست به این شرط که «تا نظر به هم در مجلس حلال باشند، بر آن قرار که به فراش جمع نشوند، چون عقد نکاح شد، دلها عایشان با هم میل کرد و در فراش برسبیل خفیه جمع شدند و حمل ظاهر بسته و فرزند متولد شد. هرون را معلوم شد جعفر را بکشت و فضل برادر او را با پدرش در زندان محبوس کرد... و خواهر را در صندوق کرد و در چاهی انداخت» (طبقات ناصری ص ۱۲)

۲- نای هفت بند.

محمدشاهی (آقامحمدخان) انارالله برهانه - ازهر ریخت ، سلطانعلی آن آفت زمان را برداشته و از آشوب دوران کرانه گزید و متوجه دارالملک کرمانشاهان گردید ، خاقان مغفور جوایای مثنردان زندیه بود و او (یعنی سلطانعلی خان) از اعظم کارگزاران ایشان چگونه ممکن بودی که بر آسودی و اورا به دست نیاوردی و هلاکش نکردی ؟

چون از کین خواهی و صلابت محمد شاه (یعنی آقامحمدخان) متیقن شده - تصور اینکه بعد از وی دامن معشوقه به دست دیگران خواهد افتاد - غیرت عشق و جنون دامنش گرفت از طغیان سودا دلتنگ شد و بادر و دیوار در جنگ ، تینی چون برق آخت و چند روز پیش از قتل خود ، آن خورشید اوج دلبری را ضجیع تراب ساخت ... (۱)

واقماً د قساوت را ببینید ؟ مرد ، تو به چه حساب فکر می کنی کشته خواهی شد ؟ و تازه کشته شدی حق تو نیست که دیگری را هم بکشی ؟ به حساب اینکه معشوق تست و ممکن است به دست دشمن بیفتد ؟ مگر او بنده خدا نیست و خدا حافظ همه نیست . یادشاعر بخیر که میگفت :

تو پر پیچهر چنانی که به هنگام وداع  
حیفم آید که ترا هم به خدا بسپارم  
من ، گذشت همسر فردوسی و ناصر خسرو و مادر حسنک و مادر عبدالله بن زبیر و معشوقه کریم خان و امثال آنان را کنار می گذارم . در همین روزگار اخیر زنی بوده است که حق این بود دائره المعارف زنان از او یاد می کرد . اعتماد السلطنه که خود در حکم يك دائره المعارف زمان ناصرالدین شاه است ، زنی داشت به نام اشرف السلطنه . این زن ، تمام خاطرات هزار صفحه ای شوهرش اعتماد السلطنه را پاکنویس کرده و آنقدر امانت بخرج داده که آدم متحیر میشود . این خانم دختر عمادالدوله دولتشاهی بود ، البته اعتماد السلطنه به او کمال علاقه داشت و خودش میگوید « با وجودی که من ازین زن اولاد ندارم طوری همدیگر را دوست داریم که کمتر کسی در عالم این طور محبت دارد و خودم هم بواسطه محبت به این زن داوطلب اولاد نیستم »

### زن و یاد داشتهای اروپا

اعتماد السلطنه در یادداشتهای ، وقتی که در اروپا بوده است (۱۳۰۶ / ۱۸۸۹ م) مینویسد « عصر ، دلاک مهمانخانه آمد پشت گردن وزیر گلوی مرا بتراشد ، گفت : زن خوشگلی سراغ دارم نزدیک اینجاست . بعد از مغرب ، من با دلاک به خانه ضمیمه رفتم ، بسیار اطاق تمیز پاکی داشت ، مرتبه پائین بود ... » راجع به بقیه مطلب حرفی ندارم ، قصد من اینست که اشرف السلطنه آن زن وفادار ، تمام یادداشتهای کلمه به کلمه پاکنویس کرده و اتفاقاً پاکنویس آنها در روزگار جوانی او یعنی حدود ۳۵ یا ۴۰ سالگی صورت گرفته بود . واقماً او این یادداشتهای را در چه حالتی مینوشت ، و وقتی ببیارت «علاقه به اهل خانه» رسیده در باب مردان روزگار خود چگونه قضاوت میکرده است ؟ لابد ناچار بوده باز این ضرب المثل کرمانی هارا تکرار کند که میگوید : مردها مثل سگ می مانند ، به محض اینکه یک درختی کنار راه دیدند پای خود را بالا میگیرند و ... »

۱ - حدایق الجنان ص ۴۶ تا ۵۲ ، این همسران مصداق همان ضرب المثل کرمانی میشوند که میگوید ، « هم خواب هستند ولی هم سر نیستند » .

## زن و قالی کرمان

تاریخ ما همه چیزهای غیر عادی را مینویسد اما نمی‌نویسد که فی‌المثل زن اولیه حاج محمد کریم‌خان رئیس طایفه شیخیه از جهت رعایت حال شوهر - چگونه خودش به خواستگاری زن دوم برای همان شوهرش رفت، و برای او زن گرفت؟ این دیگر به چه حالتی تعبیر میشود؟

و مثل سائر میگوید: «زن مثل قالی کرمان است، هرچه بیشتر لگد بخورد مرغوبتر میشود» و دلسوزترین پدراهایش هم عقیده دارد که در مورد خواستگاری دختر و برای نجات از شر او «خواستگار که هیچ، اگر سگی هم دهن باز کرده فوراً دختر را در دهانش بیندازید!»

## رقص جلاجل

کاش میشد که استثنای تاریخ را کنار بگذاریم، اگر زنی مثل مادر حسنک وزیر داریم که چند سال جسد فرزند را بردار میبندد و خم به ابرو نمی‌آورد تا رگه و پی استخوانهای فرزندش فرو میریزد، و آنگاه به سلطان مسعود پیغام میدهد: «بزرگامردا که پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان!»

آری در برابر چنین زنانی - که البته از شواذ نوادر تاریخ هستند. مردانی هم داشته‌ایم در تاریخ، مثل سلطان حسین جلاپری که اهل موسیقی و طرب بود و آنقدر حالات زنانه داشت که پیراهن زنانه به تن میکرد و آرایش زنان مینمود و به انگشت زنک می‌بست و با دامن بلند زنانه «رقص جلاجل» می‌نمود. رقصی که لابد آیدای امروز به گرد او نمیرسد:

این‌ها همه نادره است و «النادر کالمعدوم». من هنوز متحیرم که چطور مردان تاریخ به اعتبار بالا بردن شخصیت دختران و زنانشان، مهرهای سنگین باب میکردند و افسانه‌ها در تاریخ میپرداختند، آن وقت، تا این حد درجه اخلاقی خود را در همسری و هم دلی پست‌ترین می‌آورده‌اند.

«ادامه دارد»

## خودکفا

هر چند که بی‌برگه و نوا بودم من / در مشکل خود گره گشا بودم من  
خون دل من غذای من بوده مدام / از اول عمر خود کفا بودم من

علیقلی جوانشیر

